حکایات
و امثال

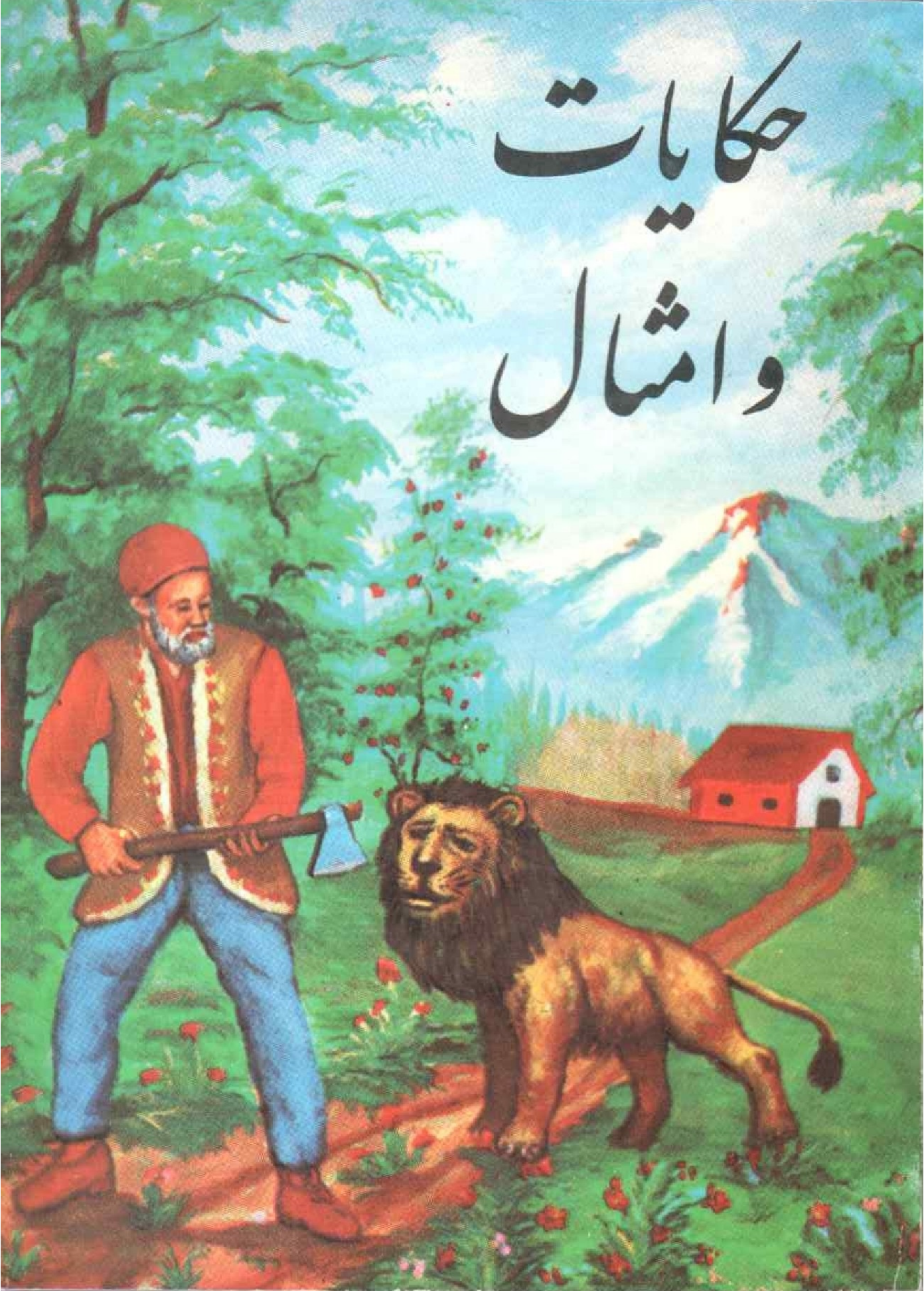

حکایات و امثال

تالیف : محمد شعبانی

حق چاپ محفوظ و مخصوص

انتشارات غلامعلی شعبانی

تهران ـ خیابان لاله زار کوچه مجمر

شناسنامه کتاب

نام کتاب حکایات وامثال

ناشر انتشارات غلامعلی شعبانی

تألیف محمد شعبانی

قطع جیبی

تعداد صفحه : ۴۸

تاریخ انتشار خرداد ماه ۱۳۶۳

نوبت چاپ اول

تیراژ هفت هزار جلد

زخم زبان از زخم شمشیر بدتر است

درجنگلی پهناور پیرمرد فقیری زندگی می کرد که شغلش هیزم شکنی بود.

پیر مرد بیچاره ازمال دنیا فقط یك تبر ویك الاغ داشت که با تبر به هیزم شکنی می‌پرداخت و با الاغ هیزمها را به‌شهر می‌برد ومی‌فروخت‌وازاین‌راه زندگی خود را اداره می کرد.

دریکی ازروزهای سرد زمستان‌وقتی که پیرمرد مشغول شکستن هیزم بود ناگهان صدای غرش شیری بگوشش رسید.

پیرمرد سرش را باترس‌ولرز بسیار برگردانیدو

درمقابل خود شیری قوی هیکل و تنومندی را دید که ازبدنش خون میریخت و به سختی مجروح شده بود.

هیزم شکن بیچاره که نزدیك بود از ترس قالب تهی کند همچنانکه تبرش را دردست‌داشت با ترس‌ولرز بسیار به‌طرف‌شیررفت و آمادهٔ مقابله با او شد اما هنوز چند قدمی پیش نرفته بود که مشاهده کرد شیر نقش زمین گردید و ازحال رفت.

پیرمرد تبرش را رها کرد وبالای سر شیررفت و دید حیوان‌کاملا بیهوش است.

پیر مرد هیزم شکن شیر زخمی را که به سختی نفس می کشید با زحمت بسیار به درون کلبهٔ خویش برد و زخمهایش را یکی یکی و با دقت بسیار مرهم نهاد.

چند ماه ازاین ماجرا گذشت‌و کم کم فصل بهار فرا رسید، حالا دیگر شیر کاملا بهبود یافته و با پیرمرد هیزم شکن دوست شده بود.

شیر روزها به‌شکار می‌رفت و پیرمرد نیز به هیزم شکنی مشغول می شد و شبها آندو با هم در کلبه شام می‌خوردندو کنار هم می‌خوابیدند، آنها دیگر کاملا با هم دوست بودند وزبان همدیگررا بخوبی می‌فهمیدند.

شبی ازشبهاوقتی شیروپیرمرد شامشان‌راخوردند پیرمرد به شیر گفت : ای رفیق عزیز می‌خواهم چیزی بتو بگویم اما می‌ترسم.

شیر گفت: بگو، من دیگر با تو دوست هستم و هیچ خطری از جانب من تو را تهدید نمی کند.

پیر مرد هیزم شکن وقتی مطمئن شد که از جانب شیر خطری متوجه وی نیست گفت: ای شیر تو دوست بسیار خوبی برای‌من‌هستی‌و ازاینکه با توزندگی می کنم بسیار خرسندم اما فقط یك موضوع است که مراآزار می‌دهد وآن بوی بد دهان توست ، شبها که کنار تو می‌خوابم از بوی بد دهانت رنج می‌برم.

شیر که چنین شنید بسیار ناراحت‌شد وباعصبانیت

به پیرمرد گفت: فوراً برو تبرت را بردار.

پیر مرد که وحشت سرا پای وجودش‌را گرفته بود با ترس ولرز تبرش را در دست گرفت.

شیر گفت: حالا آنچه را که بتو می گویم انجام بده در غیر اینصورت تو را خواهم خورد.

پیرمرد که از قصد شیر بی‌اطلاع بود پذیرفت.

شیر گفت :

نزدیك بیا وبا تبرت ضربتی به سرمن بزن.

پیر مرد از اجرای این امر سر باز زد که شیر غرشی کرد واورا تهدیدنمودآن‌چنانکه پیر مرد ناچار شد ضربتی به سر شیر بزند، شیر در حالیکه خون از فرقش جاری بود از کلبه خارج شد و راه جنگل‌را در پیش گرفت ورفت و در لابلای درختان جنگل از نظر ناپدید گشت.

پیر مرد که از عمل خویش پشیمان شده بود در گوشه ای نشست و ساعتی گریست، سپس تصمیم گرفت

به دنبال شیر برود وهرطور شده اورا پیدا کند و از او عذر خواهی نماید.

درپی این تصمیم پیر مرد بیچاره در جنگل براه افتاد و همه جارا گشت اما هرچه بیشتر جستجو کرد کمتر اثری ازشیر یافت تا اینکه دیگر از پیدا کردن شیر ناامید شد ودست ازجستجو کشید ودوباره به کلبه باز گشت ومثل سابق به‌هیزم شکنی‌مشغول گردید.

یکسال از این ماجرا گذشت.

.... یك‌روز صبح زود وقتی که پیرمرد سر گرم کار و مشغول شکستن هیزم بود ناگهان صدای غرش شیری به گوشش رسید و دانست صدای غرش دوستش می‌باشد، سرش را بر گردانید ودوست‌خود را در مقابل دید، با خوشحالی تمام پیش رفت ودستی به سرو گوش شیر کشیدو گفت:دوست‌عزیزمی‌دانم که‌ازمن‌رنجیده‌ای امابدان که من برای یافتن توماهها تلاش کردم و تمام جنگل را زیر پا گذاشتم ولی اثری ازتو نیافتم. امروز

که تو را می بینم از دیدارت بسیار خوشحالم و از تو عذرخواهی می کنم، حال بیا باهم به کلبه برویم.

شیرغرش کنان گفت: من نیامده‌ام که نزدتو بمانم بلکه برای کار مهمی به دیدن تو آمده‌ام.

هیزم شکن پرسید: برای چه کاری به اینجا آمده‌ای ؟!

شیر قدمی پیش آمد وسرش را به‌زیر افکند وبه پیرمرد هیزم شکن گفت: درست دقت کن ببین می‌توانی جای زخم تبری را که سال پیش بر سر من زدی پیدا کنی؟

پیرمرد هیزم شکن هرچه جستجو کرد اثری از زخم تبر برسرشیر نیافت، پس به شیر گفت: دوست من هیچ اثری از زخم تبر برروی سرت پیدا نکردم.

شیر که خشمگین به نظر می رسید غرش کنان گفت:

بله دوست من اززخم تبر تو هیچ اثری‌درسرمن

نیست اما این را بدان که زخم زبانت هنوز بر جگر من باقی است وهرگز خوب نخواهدشد. زیرا از قدیم گفته‌اند ..... زخم شمشیر خوب می‌شود اما زخم زبان خوب نمی‌شود.

همان قیمت که تو خریده بودی

شخصی چراغی دزدیدوبه پسرش دادو گفت: این چراغ را به بازار ببروبفروش.

پسر چراغ را به بازار برد از قضا دزدی آن را دزدید و پسر دست خالی مراجعت کرد،

پدر پرسید چراغ را چند فروختی؟

پسر گفت همان قیمت که تو خریده بودی! !

کار را باید به کاردان سپرد

درشام مرد جوانی زندگی میکرد بنام (علی گاجیا) او زن و فرزند نداشت.

علی درشام مغازهٔ کوچکی داشت که در آن شیرینی واسباب بازی میفروخت از اینرو بیشتر مشتریهای او را بچه ها تشکیل میدادند.

علی گاجیا زندگی نسبتاً آرامی داشت او نه بسیار ثروتمند بود و نه خیلی فقیر. علی همیشه در زندگی خوش بود و غم و غصه نداشت زیرا باندازهٔ رفع احتیاجاتش پول بدست میآورد، درضمن او آدم طماعی نبود.

علی در حدود پانصد سکهٔ طلا پس انداز کرده و کنار گذارده بود تا اگر روزی بیمار و یا پیر و ازکار

افتاده شد باآن پول بتواند امرار معاش نموده امورات خود را بگذراند.

روزی از روزها علی تصمیم گرفت به یمن نزد برادرش برود تا هم دیداری با اوتازه کند وهم سیاحتی کرده باشد.

خلاصه علی پس از فراهم آوردن اسباب سفرنزد یکی ازدوستانش رفت وازاوخواست در مدتی که او در سفر است ازخانه‌اش مراقبت کند، در ضمن مغازه‌اش را نیز با تمام وسائل فروخت و با پول آن یك شتر خرید که باآن بسفر برود، مقداری هم جنس خرید که در شهرها وقصبات‌سرراهش بفروشد.

علی پس‌از انجام‌این‌کارها بفکرپانصدسکهٔ‌طلایش افتاد و از خود پرسید : پولهایم را کجا پنهان کنم؟ او هرچه فکر کرد فکرش بجائی نرسید ، کم کم داشت نا امید میشد که نقشه‌ای بخاطرش رسید. علی با خود گفت :

باید یك قوطی کنسرو خریده و سکه هایم را درون آن پنهان کنم و آنرا بدوستم حسین که نزدیك خانه‌ام مغازه دارد بسپارم که برایم نگهدارد.

علی برای اجرای نقشه اش یك قوطی کنسرو زیتون خریده درب آنرا بازنمود وزیتونهایش را خالی کرد سپس سکه های طلایش را درون قوطی ریخت و روی آن را با زیتونها پوشانید و درب قوطی را دوباره بست وقوطی را بخانه دوست خود حسین برد و باو گفت: دوست‌من، میخواهم تا چند روز دیگر به سفر بروم از تو تقاضا میکنم که این قوطی زیتون را تا مراجعت من ازسفر برایم نگهداری.

حسین گفت: با کمال میل اینکار را برایت انجام میدهم. آنگاه دست درجیبش نمود و کلید مغازه‌اش را بیرون آوردو به علی داد و گفت: بیا این کلید مغازه را بگیروقوطی زیتون را خودت به مغازه ببر و هرجا که دلت خواست بگذار مطمئن باش وقتی ازسفر بر گردی

میتوانی قوطی زیتونت را از همان محلی که گذارده‌ای برداری. علی از حسین تشکر نموده کلید را گرفت و قوطی زیتون را به مغازه حسین برد ودرجای امنی بالای یکی از قفسه ها قرارداد، آنگاه درب مغازهٔ حسین را بست و کلیدش را نزد حسین آورده باو داد.

چند روز بعد علی بارشترش را بست و راهی سفر شد وپس ازچند روز علی به یمن رسیدودرآنجااجناسش را فروخت، علی دوسال دریمن ماند و بعد از این مدت راهی شام شد، در تمام مدتیکه علی از شام رفته بود حسین هرگز به قوطی کنسروزیتون فکرنکرده بود و آن قوطی در طول این مدت دست نخورده در مغازهٔ حسین باقی مانده بود، درست همانجائی که علی آنرا گذارده بود.

اما یکماه قبل از اینکه علی از سفر برگردد روزی حسین به همسرش گفت مدتهاست که ما زیتون نخورده‌ایم درضمن ازروزی که علی به سفر رفته سالها

میگذرد، من مطمئن هستم که اودیگرهرگز مراجعت نخواهد کرد بنا بر این ما میتوانیم قدری از زیتونهای اورا بخوریم.

همسر حسین گفت : نه .... نه .... این کار درستی نیست ممکن‌است علی بر گردد وبا دیدن قوطی زیتون متوجه بشود که ما درب آنرا باز کرده‌ایم‌درضمن،شاید بعد از اینهمه مدت زیتونها خراب شده باشند تازه من احساس میکنم که علی بر میگردد در آن صورت او دربارهٔ ما چه فکرخواهد کرد؟

این کار ابداً صحیح نیست.

حسین که دید همسرش با عمل او مخالف است دوراز چشم او به مغازه رفت و قوطی زیتون راآورد و درب آنرا باز نمود. زیتونهائی که درون قوطی قرار داشتند خراب شده وبوی تندوزننده‌ای میدادند حسین زیتونهای خراب را درظرفی ریخت که ببیند زیتونهای زیر سالم است یا نه ولی دید آنها نیز خراب شده اند

حسین مقدار دیگری از زیتونها را در ظرف ریخت که ببیند زیتون‌های ته قوطی سالم هستند یانه که ناگهان چشمش به سکه های طلا افتاد.

حسین پس ازمشاهدهٔ طلا ها با خود گفت: اگر علی بر گردد باو چه بگویم، طلاها را کجا پنهان کنم؟

حسین ساعتی با خود فکر کرد تا عاقبت نقشه‌ای بخاطرش رسید.

او به بازاررفت وتعداد زیادی قوطی زیتون تازه خریداری نمود.

آنگاه زیتونهای خراب‌را که‌داخل قوطی زیتون علی بودبیرون ریخت وطلاهایش را برداشت و در محل امنی پنهان کرد سپس قوطی زیتون علی‌را پر از زیتون تازه‌نموده‌دربش‌رابست وآنرا سرجای اولش گذارد.

درست همانجائی که علی قبلا آنرا قرارداده بود.

القصه :

دوماه از این ماجرا گذشت وعلی‌ازسفرباز گشت

ویکراست نزد حسین رفت.

حسین با دیدن علی فریادزد، علی خیلی خوشحالم که تو را دوباره می‌بینم.

خلاصه حسین و علی ساعتها با هم گفتگو کردند آنها ازهردری سخن گفتند تا اینکه علی به‌حسین گفت:

حسین لطفاً قوطی زیتونی را که نزدت به امانت گذارده بودم بمن بده.

حسین گفت: بله ـ حتماً ـ من هنوز آنرا بخاطردارم توآنرا درمغازه‌ام درمحلی پنهان کردی بیا کلید مغازه رابگیروبرو قوطی زیتونت را بردار. آن قوطی بعد از گذشت اینهمه سال هنوز درست همانجائی است که خودت گذارده ای.

علی کلید را گرفت و بمغازهٔ حسین رفت وقوطی زیتون را ازمحلی که گذارده بود برداشت و با خود به خانه بردودرب آنرا گشوداما هرچه درون آنراجستجو کرد اثری ازسکه های طلا ندید.

علی با عجله نزد حسین آمد و باو گفت:

دوست عزیز من پانصد سکهٔ طلا درون قوطی زیتون گذارده بودم اما اکنون آنها نیستند. باخود فکر کردم که شاید تو به آن پولها احتیاج داشته و آنها را برداشته و گفته‌ای هر گاه علی آمد پولهایش را باو پس میدهم، اگر چنین است اکنون پولهایم را بمن پس بده.

حسین گفت: علی وقتی تو قوطی زیتون را آوردی من حتی به آن دست هم نزدم و کلید مغازه‌ام را بتو دادم که قوطی زیتونت را خودت هر جا که خواستی پنهان کنی، حالا هم تو خودت آنرا برداشته ای.

درضمن تو بمن گفتی این قوطی زیتون است و در مورد طلا ها چیزی به من نگفتی.

علی گفت: درون قوطی زیتون پانصد سکهٔ طلا گذارده بودم.

حسین گفت: تو دو سال پیش یك قوطی زیتون درمغازه من گذارده‌ای ومن هر گز آنرا ندیده‌ام حالا

بعدازدوسال میگوئی درون آن طلابوده است.

من هرگز حرفهای تورا باور ندارم.

علی گفت: بهتراست نزد قاضی برویم اوحقیقت را ازدروغ تشخیص خواهد داد.

حسین گفت: بسیار خوب.

آنها باتفاق نزد قاضی شهر رفتند.

قاضی از علی پرسید: آیا کسی تو را دیده که طلا درون قوطی کنسرو زیتون گذارده باشی؟

علی جواب داد خیر، من تنها بودم و هیچکس مرا ندیده است.

قاضی پرسید: آیا تو به همسرت گفته‌ای که درون قوطی سکه های طلا پنهان کرده‌ای؟

علی جواب داد: آقای قاضی من همسر ندارم.

قاضی پرسید: آیا این موضوع را به کس دیگری گفته‌ای؟

علی جواب داد خیر.

آنگاه قاضی ازحسین پرسید:

آیا توچیزی راجع به طلا ها می دانستی؟

حسین گفت : آقای قاضی علی به من گفت درون قوطی پراز زیتون است ومن حرف اورا باور کردم.

قاضی پرسید آیا درب قوطی را باز کردی که ببینی درونش چیست؟

حسین گفت: نه آقای قاضی علی خودش قوطی را به مغازه‌ام برد ودرمحلی‌پنهان کرد ومن اصلاتا کنون به‌آن دست نزده‌ام.

سپس قاضی گفت: در اینصورت نمیتوان کسی را مجرم قلمداد کرد زیرا کسی شاهد این ماجرا نبوده است ، در ضمن اثری باقی نیست که نشان دهد درون قوطی سکه های طلابوده است.

علی از این‌واقعه بسیار ناراحت شده گفت:

من باید نزدحاکم رفته‌وازاواستمداد بخواهم.

علی تصمیم گرفت ماجرای گمشدن‌سکه های‌طلا

را در نامه‌ای نوشته و به حاکم بدهد.

علی صبح روز بعد نامه‌اش را توسط قاصدی به حاکم رسانید.

حاکم نامه را به وزیر داد تا بخواند وزیر نامه را گرفت و برای حاکم خواند. آنگاه حاکم رو به وزیر نموده پرسید: در مورد ماجرائی که در این نامه نوشته شده چه فکر میکنی، چگونه میتوان به حقیقت ماجرا پی برد؟

وزیر به حاکم گفت: بهتر است با لباس مبدل به محلهٔ علی وحسین برویم شاید در آنجا بتوانیم سرنخی بدست بیاوریم.

حاکم پذیرفت و باتفاق وزیر هر کدام یك دست لباس کهنه بتن کرده قدم به شهر گذاردند، رفتند و رفتند تا به محلهٔ علی گاجیا رسیدند.

محله‌ای بود بسیار شلوغ با کوچه پس کوچه های زیاد. در یکی از همین کوچه ها بود که چشم حاکم و

وزیر به چند بچه افتاد که باهم مشغول گفتگو بودند.

حاکم ووزیر قدری ایستادند و به صحبتهای آنها گوش دادند و با تعجب بسیار شنیدند که یکی از بچه ها گفت: علی گاجیا مرد بسیار خوبی است من از او شکلات و اسباب بازی می‌خریدم، من او را بخوبی میشناسم او هرگز دروغ نمیگوید، قاضی درمورد او اشتباه کرده است.

یکی دیگر از بچه‌ها گفت: علی گاجیا دو سال از این محل دور بوده شاید در این مدت اخلاق و رفتارش عوض شده و حالا دیگر آن علی صادق سابق نیست.

آنگاه یکی دیگر از بچه‌ها که از بقیه بزرگتر و نامش (فارس) بود گفت: من یك پیشنهاد دارم: بیائید قاضی بازی کنیم، من قاضی میشوم یك نفر علی گاجیا و یکی هم حسین. بچه ها قبول کردند و سرگرم بازی شدند. فارس قاضی شد و روی چهارپایه‌ای نشست و باصدای بلندی گفت: علی گاجیا را بیاورید.

یکی ازبچه ها را که نامش(کریم) بودآوردند.
قاضی رو به او نموده گفت:
تمامی حقیقت را بگو.
کریم که نقش‌علی گاجیا رابازی میکردماجرائی
را که برای علی اتفاق افتاده بود موبمو تعریف کرد.
سپس قاضی (فارس) گفت:
حالا حسین را بیاورید.
در این موقع بچه ای را که نامش (ضیاء) بود
آوردند قاضی گفت: تمامی حقیقت را بگو.
(ضیاء) که نقش حسین را بازی‌میکرد ماجرائی
را که حسین در دادگاه گفته بود نقل کرد.
سپس قاضی از علی گاجیا پرسید:
آیا قوطی زیتون را همراه خود آورده‌ای؟
علی جواب داد: خیر.
قاضی گفت: هرچه زودتربرووآنرا نزد من‌بیاور.
کریم رفت ودقایقی بعد با یک قوطی زیتون آمد.

قاضی ازحسین پرسید: آیا این همان‌قوطی زیتون است؟ حسین پیش آمد وقوطی زیتون را گرفت ونگاهی به‌آن کرد و گفت: بله.

قاضی گفت: درب آنرا باز کن.

حسین چنین کرد.

قاضی انگشتش را درون آن فرو کرد و یکی از زیتونها را بیرون‌آورد وخورد. سپس گفت: چه زیتون خوب وخوشمزه‌ای است من‌فکر نمیکنم زیتونی که دو سال درقوطی مانده باشدبخوبی‌این زیتون باشد. آنگاه دستورداد دونفر فروشنده زیتون‌را بیاورند.

دونفر دیگر از بچه ها بنامهای (جمیل و سامر) بعنوان فروشنده زیتون پیش آمدند.

قاضی به‌آنها گفت: بمن‌بگوئید بدانم زیتون چه مدت در قوطی سالم میماند بدون اینکه طعم و مزه اش عوض شود؟

جمیل گفت: زیتون‌بیش از یك سال نمیتواندسالم

بماند و سامر گفت: زیتون پس از یك سال رنگ و طعم اصلیش را از دست میدهد بطوریکه خوردنش خطرناك است و امکان دارد انسان را مسموم کند.

آنگاه قاضی به‌سامر و جمیل گفت: زیتونهای داخل این قوطی را بچشید و بگوئید از چه موقع در قوطی ریخته شده‌اند.

سامر و جمیل زیتونهای داخل قوطی را چشیده گفتند: زیتونهای درون این قوطی بسیار سالم و تازه هستند و بیشتر از یکی دو ماه نیست که درون قوطی ریخته شده‌اند.

دراین موقع قاضی (فارس) دستور داد حسین را دستگیر نموده وادارش کردند تا پولهای علی‌را به‌اوپس بدهد. درضمن او را به جرم خیانت در امانت مجازات نمودند.

حاکم ازآنچه که دیده وشنیده بود بسیارتعجب کرد و به هوش و استعداد بچه ها آفرین گفت و به

وزیر خود گفت، فردا قاضی شهر و این بچه ها را به قصر بیاور، درضمن دو نفر زیتون فروش هم بیاور از طرفی به علی گاجیا و حسین هم بگو فردا بقصر بیایند ضمناً به علی بگو قوطی زیتونش را هم همراه خود بیاورد.

صبح روز بعد ابتدا بچه ها نزد حاکم آمدند، حاکم به آنها گفت: من و وزیر دیروز با لباس مبدل به محلهٔ شما آمدیم و شما را درحالیکه نقش قاضی ـ علی گاجیا ـ حسین و زیتون فروش را بازی میکردید دیدیم.

حالا از شما می‌خواهم که اینجا باشید تا دستور دهم کسانی را که شما نقششان را بازی میکردید بیاورند.

بچه ها قبول کردند ، حاکم قاضی را احضار کرده به او گفت :

ای قاضی، این بچه‌ها بتو یاد خواهند داد که از این پس چگونه قضاوت کنی ، تو باید فن قضاوت و تشخیص خوب را از بد ، حقیقت را از کذب و درست را از نادرست از این بچه ها بیاموزی. آنگاه حاکم علی و

حسین را نیز احضار نمود و به بچه ها گفت : لطفاً بازی دیروزتان را تکرار کنید تااولا قاضی از نمایش‌شما پند گرفته بیشتردرکار خود دقت کند درثانی حسین هم به اشتباه خود پی‌برده پولهای علی را باو پس بدهد.

بچه ها امر حاکم را اطاعت نموده نمایش خود را پیش روی حاکم ـ وزیر ـ قاضی ـ علی و حسین اجرا کردند.

وقتی که نمایش بچه‌ها تمام شد قاضی به هوش و ذکاوت آنها آفرین گفت وخود را ملامت نمود.

درضمن حسین هم به دزدی خود اعتراف کرد و پولهای علی را به او پس داد و از او تقاضای عفو و بخشش نمود.

علی هم چون‌مردی بسیار رئوف ومهربان بود از سرتقصیرات حسین گذشت واورا بخشید وهمگی شادو خندان از قصر بیرون آمده بدنبال کار خود رفتند.

آستین نو بخور پلو

گویند بازرگانی به میمنت تولدنوزادش عده‌ای ازاهالی محل‌رابرای صرف‌شام به‌منزل‌خویش دعوت‌نمود و از آن جمله مرد فاضل و دانشمندی بود که وضع مالیش چندان رضایت بخش نبود.

مرد فاضل با لباس مندرس به‌میهمانی آمد صاحب خانه که چنین دید چندان روی خوشی به اونشان نداد و از اوآن چنانکه شایسته بود پذیرائی نکردو پیوسته اعیان و اشراف را تعارف می‌نمود و آنها را دعوت به صرف میوه و شام می کرد.

مرد فاضل ازرفتار ناشایست میزبان ناراحت شد اما به روی خود نیاورد.

چندی بعد مرد با زرگان دوباره به مناسبتی گروهی را برای صرف شام به‌منزل خویش دعوت نمود وچون خانه‌مرد فاضل در نزدیکی منزل بازرگان بود این بارهم مرد فاضل را دعوت نمود.

مرد فاضل نزد یکی ازدوستانش‌رفت وازاولباسی فاخر قرض گرفت و پوشید و به میهمانی رفت و مورد پذیرائی و استقبال گرمی قرار گرفت و او را در صدر مجلس نشاندند.

هنگام صرف شام نیزهمه به اوتعارف می کردند، مرد فاضل که چنین دید دیس پلو را پیش کشید و همچنانکه لبهٔ آستین خود را گرفته بود آن را در دیس پلو فرو می کرد ومی گفت :آستین نو بخور پلو! میهمانان که منظور مرد فاضل را نفهمیده بودند علت این‌کاررا از او پرسیدندمرد فاضل گفت: من‌همان کسی هستم که چندی پیش با لباسی کهنه به میهمانی شما آمدم و کسی اعتنائی به‌من‌نکرد اما امروز که با لباس

گران قیمت آمده ام همه به من تعارف می کنند و احترام می گذارند ومرا درصدرمجلس نشانده‌اند، حال چون این همه اکرام واحترام وتعارفات بواسطه لباسی است که من پوشیده‌ام پس باید لباسم بجای من پلو بخورد !!!

طمع زیاد مایهٔ جوانمرگی است

روزی یکی ازسلاطین روبه وزیرش نمودو گفت: بیا باهم به شهر برویم و با مردم از نزدیك روبرو شویم تا ببینیم مردم چگونه زندگی میکنند و چه مشکلاتی دارند، بیا با هم به میان مردم برویم و ببینم آنها ازما راضی هستند یانه، بیا با فقرا صحبت کنیم و ازآنها علت فقرشان را سئوال کنیم خلاصه‌ازحال‌وروز مردم کشورمان ازنزدیك آگاه شویم. وزیر قبول نمود وآنها هر کدام یکدست لباس‌مندرس پوشیده وبه شهر رفتند ودر خیابانهای شهر به گشت پرداختند.

رفتند ورفتند تا به رودخانه ای که از میان شهر

می گذشت رسیدند وبا یك قایق خودشان را به آنسوی رودخانه رسانیدند ومشغول سیرو سیاحت شدند.

خلاصه پس ازآنکه ساعتی درشهر گشتند تصمیم گرفتندبه قصر باز گردند اما ناگهان صدای مردی را شنیدند که میگفت: خانمها ـ آقایان بمن نابینا کمك کنید!! حاکم ووزیر نزد پیرمرد نابینا رفتند.

پیرمرد چون‌صدای پای عابران را شنید از آنها درخواست کمك کردو گفت: لطفاً بمن کمك کنید.

حاکم مقداری پول به گدا داد. پیرمرد از او تشکر کردو گفت: ای‌آقا ازشما خواهش‌میکنم که یك کار دیگر هم برایم انجام دهید.

حاکم پرسید چکارمیخواهی برایت بکنم؟

پیرمرد گدا گفت: لطفاً مرا بزن! خلیفه با تعجب بسیار ازپیرمرد سئوال کرد برای‌چه تو را بزنم؟

تو پیر مردی نابینا هستی صحیح نیست‌من تو را بزنم تازه اگر این‌کاررا بکنم مردم چه می گویند؟

پیرمرد گفت : من از هر کس که به من کمک می کند می‌خواهم که مرا بزند.

حاکم گفت: من نمی توانم این‌کار را بکنم زیرا تو پیرمردی ضعیف هستی چگونه می‌توان آدمی چون تورا تنبیه کرد؟

پیرمرد گفت: یا پولی را که‌به‌من دادی پس‌بگیر ویا اینکه‌آنچه‌را گفتم انجام بده، من از کسی که مرا تنبیه نکند پول نمی گیرم.

حاکم که اصرارپیر مرد رادید بناچار خواهش اورا پذیرفت واورا زد، سپس به‌اتفاق وزیرازآن محل دور شدند. آنگاه حاکم به وزیرخود گفت: چه دلیلی برای‌آن‌کارپیرمرد داری؟چرا او ازمن خواست تا اورا بزنم ؟

وزیر نتوانست جوابی بدهد، بنابراین حاکم به وزیرخود گفت: نزد پیرمرد برو و باو بگو شخصی که چند لحظهٔ پیش بتو کمك کرد حکمران بود او بمن

گفت نزد تو بیایم وبگویم که فردا بعدازنماز مغرب به قصربیا. حکمران فردا بعداز نمازدرقصرمنتظرتوست.

وزیر اعظم نزد پیر مرد آمد و پیغام حاکم را به او داد.

فردای آنروز بعدازنمازمغرب پیرمردبه قصرآمد، وزیر اعظم اورا به‌سالن قصر جائیکه حاکم‌نشسته بود برد، پیرمرد تعظیمی کرد و نشست.

حاکم پرسید : نامت چیست؟ پیرمرد گفت: بابا عبدالله

حاکم پرسید: ای پیرمرد بگو بدانم چرا تو از مردمی که کمکت می کنند می‌خواهی تا تو را بزنند منظورت از این‌کار چیست؟

بابا عبدالله گفت: ای حاکم‌بدان که‌من روستائی زاده‌ام وپدر و مادرم سالها پیش مرده‌اند آنها مقداری پول برایم باقی گذاردند ومن برای اینکه‌پول بیشتری بدست بیاورم خیلی تلاش کردم و سر انجام توانستم

تصویر بابا عبداله

پول نسبتاً زیادی بدست بیاورم، پولی که با آن توانستم ۸۰ رأس شتر بخرم.

من با شترانم به کار تجارت پرداختم و آنقدر به این شغل ادامه دادم تا اینکه ثروت بسیاری بدست

آوردم.

یك‌روز که ازشهری عازم شهر دیگری بودم در اواسط روز در میان راه چمنزاری دیدم که علوفهٔ زیادی داشت چون شتران خسته و گرسنه بودند آنها را درآن چمنزار رها کردم تا بچرند خودم نیز زیر سایه درختی رفته وبه‌استراحت مشغول‌شدم‌بعدازساعتی درویشی رادیدم که‌بسوی‌من‌می‌آید.لحظاتی‌بعد او به‌من رسید و در کنارم زیر سایه درخت نشست من که در حال خوردن غذا بودم به درویش‌تعارف نمودم، درویش نزدیك‌آمدومشغول خوردن شد درحین خوردن‌غذامن ودرویش‌با هم ازهردری‌سخن گفتیم،درویش به‌من گفت من تابحال‌درپی‌بدست‌آوردن‌مال‌دنیا نبوده‌ام درحالیکه اگر بدنبال آن می‌رفتم می‌توانستم هر چه می‌خواستم بدست بیاورم، درویش سپس ادامه‌داد: درنزدیکی‌اینجا غاری‌است که‌درآن طلاو جواهرات بسیار زیادی پنهان شده‌است، درآن غارآنقدرطلا وجواهرات هست که تو

می‌توانی بارهمهٔ شترانت را از آنها پر کنی.

من که نمی‌توانستم حرفهای درویش را باور کنم سئوال کردم آیا واقعاً چنین غاری وجود دارد؟

درویش جواب داد بلی.

من پیش خود فکر کردم: ثروتهای این دنیا در نظردرویش ارزشی ندارند بنابراین او از دانستن محل جواهرات هیچ سودی نمیبرد، در ثانی اگر او تنها به آن‌غار برود فقط می‌تواند مقدار کمی‌باخود بردارد اما اگرجای آنرا به‌من بگویدمن بارهمهٔ شترانم را پرازطلا وجواهرمی کنم‌ویکی ازآنهارا نیزبه‌درویش می‌دهم.

درهمین‌حال که‌من غرق‌درافکارخود بودم‌درویش تمامی نقشه های مرا فهمیده و بخوبی دریافته بود که درفکرمن‌چه‌می گذرد بنابراین‌قبل ازاینکه من حرفی بزنم درویش به‌من گفت:

من به تو راجع به آن غار چیز هائی گفتم زیرا فکرمی کردم که توآدم منصفی هستی وفکر می کردم

اگر تورا به آن غار ببرم تو نیمی از شترانت را با بار طلا و جواهر به من می‌دهی وازمن بخاطر نشان دادن غار تشکر می کنی در حالیکه افکار تو درست برعکس خواسته های من‌است. حالااین‌رابدان که تا قول ندهی که نیمی ازشترانت را با بار طلاوجواهر به من بدهی من محل غار را به تونشان نخواهم داد.

من‌فکر کردم اگر قبول کنم درویش بدون هیچ زحمتی‌باندازهٔ من ثروت بدست می‌آورد واگر چنانچه قبول‌نکنم همه‌چیزازدستم می‌رود. خلاصه‌پس ازساعتی تفکر به‌درویش گفتم: ای‌درویش من‌باخواستهٔ‌توموافقت نموده وچهل رأس از شترانم را بتو می‌دهم حالا برخیز تا با هم به‌آن غار برویم.

درویش‌بلند شد و ما باتفاق هم براه افتادیم، پس ازساعتی راهپیمائی به جادهٔ تنگ وباریکی که درمیان دوتپه قرارداشت رسیدیم در آن جاده تقریباً نیم ساعت پیش رفتیم‌آنگاه درویش دستورتوقف داد، سپس آتشی

برافروخت و گردی قرمز رنگ از جیبش بیرون آورد وبر روی آتش ریخت، دود غلیظی در آسمان پیچید و پس ازچند لحظه برروی دیواری که پیش رویمان بود دهانهٔ غاری نمایان شد ، من بلادرنگ بداخل غار رفته و کیسه‌ای را که در دست داشتم پر از سکه های طلا نمودم.

آنگاه درویش را دیدم که با کیسه‌ای پر ازطلا بطرف شترها میرود.

خلاصه با کیسه‌هائی که‌همراه‌داشتیم‌پس ازساعتها تلاش بارهمهٔ شتران‌را پر از طلا وجواهر نموده آمادهٔ رفتن‌شدیم، در این هنگام درویش بدرون غار رفت واز داخل کیسه‌ای که در گوشه ای از غار قرار داشت یك جعبه کوچك‌چوبی بیرون‌آوردوازغارخارج شد آنگاه قدری ورد خواند که ناگهان دودی غلیظ در آسمان پیچید ودرب غار ناپدید شد بطوریکه گوئی هرگز در آن محل دربی نبوده.

پس از آن هر یک از ما چهل شتر با بار طلاو جواهر برداشته براه افتادیم آنقدر آمدیم تا اینکه به محلی رسیدیم که دو راه پیش رویمان دیدیم درویش تصمیم داشت به دهی که درآن نزدیکی بود برود ومن می‌خواستم به‌شهر رفته چند صباحی در آنجا بمانم.

من یکی از راهها را انتخاب نموده به درویش گفتم من‌ازاین‌راه‌می‌روم‌درویش‌هم‌راه دیگررا در پیش گرفت وبدین‌ترتیب درآن‌محل ازیکدیگرخداحافظی نموده هر کدام راهی مقصدمورد نظرخود شدیم.

پس از جدا شدن از درویش کمی که در جاده پیش رفتم با خود گفتم: چرا درویش چهل شتر را از من گرفت درصورتیکه او می گفت به مال دنیا اهمیتی نمی‌دهد؟

درضمن او می‌داند که‌چگونه‌درب غاررا باز کند پس هر گاه بخواهد می‌تواند به آنجا رفته وهرقدر که بخواهد طلا و جواهر بردارد. در اینصورت لزومی

ندارد که چهل شتر از من بگیرد. دراین موقع شتران را نگاه داشته خودم نزد درویش که هنوز زیاد دور نشده بود رفتم وبه او گفتم: برادر تویک‌درویش هستی وهمانطوریکه خودت گفتی به مال‌دنیا علاقه‌ای نداری ونسبت به‌آن‌بی‌توجه هستی‌وهمیشه در فکرانجام دادن کارهای خوب برای دیگران می‌باشی پس این طلا و جواهرات به چه‌دردت می‌خورد در ثانی تو که از شغل ساربانی‌آگاهی نداری‌ونمی‌دانی شتران راچگونه‌اداره کنی‌پس اگر قدری فکر کنی متوجه خواهی شد که بهتر است ۲۰ عدد ازشترانت را به‌من بدهی تا با خودم ببرم زیرا نگهداری شتران کاری بس دشوار است وتو نمی‌توانی از عهده‌اش برآئی.

درویش پس از قدری تفکر حرفهای مرا تصدیق نمود و گفت : بله ، حرفهای تو درست است من فکر نگهداری شتران را نکرده بودم حالا تو ۲۰ عدد دیگرازشتران را بردار و باخود ببر اینطوری‌هم برای

من بهتر است و هم برای تو .... من با خوشحالی ۲۰ عدد دیگر ازشتران را برداشته وپس از خداحافظی از درویش براه افتاده عازم شهرمورد نظرم شدم.

حالا من ۶۰ شتر و درویش فقط ۲۰ شتر داشت کمی که درجاده پیش رفتم با خود گفتم درویش باآن مرام و مسلکی که دارد حتی یك شتر هم بدردش نمی‌خورد درضمن اوچگونه می‌تواند شتران را هدایت کند در حالیکه اصلا ازشغل ساربانی سررشته‌ای‌ندارد در این افکار بود که تصمیم گرفتم نزد درویش‌بر گردم واز اوبخواهم بقیه شتران را نیز به‌من بدهد.

همین‌کار را کردم نزد درویش‌بر گشته به‌او گفتم: ای درویش باید بگویم که فقط یك ساربان خوب و ورزیده می‌تواند این بیست شتر را هدایت کند چون این یك‌کار بسیار دشوار است و من بخوبی می‌دانم که توهرگز نمی‌توانی از عهدهٔ این‌کار بر آئی

پس بهتر است بقیه شتران را نیز به من داده و

خودت را از این زحمت و دردسر نجات دهی زیرا این شتران بجز مکافات و زحمت حاصل دیگری برایت ندارند. در ضمن تو محل غار را می دانی پس هر وقت اداره کنی می‌توانی به آنجا رفته وهرقدر که بخواهی طلا وجواهراز آنجا برداری، پس دیگرلزومی ندارد خود را به زحمت بیاندازی.

درویش چند دقیقه‌ای فکر کردوسپس گفت:

دوست من حرفهای تو درست است و این شتران اصلا به درد من نمی‌خورند پس بهتر است تو که صاحب آن هستی آنها را با خود ببری درضمن‌این را هم بدان که اگر انسان ثروت را فقط برای خودش بخواهد خیلی زود از دستش میرود و اگر برای مردم بخواهد همیشه برایش می‌ماند درضمن ثروت زیاد بجززحمت ودردسر چیز دیگری بهمراه ندارد حالا تو این ۲۰ شتر را هم بگیر وبا خودببر. من‌درحالیکه دردل بحرفهای درویش می‌خندیدم با خوشحالی۲۰ شتر را گرفتم اما همینکه

خواستم حرکت کنم بیاد جعبه‌ای که درویش از ته غار باخود آورده بود افتاده باخود گفتم شاید درون آن جعبه جواهراتی باشد که بسیار با ارزش‌تر از بار همه شتران باشد از اینرو از درویش پرسیدم : ای درویش تصمیم داری با این جعبه کوچك چکار بکنی ؟ آیا می‌خواهی آن را نزد خود نگاه داری؟

درویش جعبه را نیز به من داد و گفت:

دوست عزیز اگرداشتن این جعبه تورا خوشحال می کند بیا این هم مال تو.

جعبه را بلافاصله از درویش گرفته دربش را گشودم و دیدم درون آن یك بطری کوچك محتوی روغن است .

ازدرویش پرسیدم: این روغن به چه دردمی‌خورد؟

درویش گفت:این روغن جادوست اگریك قطره از آنرا درون چشم چپ خود بریزی همهٔ گنجهائی را که مخفی هستند خواهی دید. اما این‌را هم بدان که نباید

آن روغن رابه چشم راست بریزی زیرا اگر اینکار را بکنی ازهردوچشم کور می‌شوی و برای همیشه بینائی خود را از دست خواهی داد.

به درویش گفتم: بیا این روغن رادرچشم من بریز زیرا من طریقهٔ استفاده از آنرا نمی‌دانم.

درویش قبول نمود و گفت چشم راستت را ببند آنگاه درویش یک قطره ازآن روغن را در چشم چپم ریخت، وپس ازچند لحظه گفت: حالاچشمت را باز کن من با هیجان خاصی چشمم را گشودم و در کمال تعجب تمام جواهرات و گنجهائی را که درمحلهای گوناگون مخفی بودند با چشم چپم دیدم. حالا من محل همه گنجهای عالم را می‌دانستم، من آنقدر از دیدن این گنجها هیجان زده و دستپاچه بودم که به‌درویش گفتم: ای درویش من با یک چشم نمی‌توانم این گنجها را خوب ببینم لطفاً یک قطره از آن روغن را درون چشم راستم بریز تا بهتر ببینم.

درویش گفت: اگر من قطره ای از این روغن‌را درون چشم راست تو بریزم هر دو چشمت کورخواهد شد.

من که ازدیدن آنهمه گنج هیجان زده‌شده بودم حرفهای درویش را باورنکرده‌وبه‌او گفتم توقطره‌ای‌از آن روغن را درچشم راست من بریزومطمئن باش هیچ اتفاقی نخواهد افتاد، درثانی چطور ممکن‌است‌باریختن روغن دریک چشم بینائی هردوچشم ازدست برود؟

درویش گفت: اماآنچه راکه من می گویم کاملا حقیقت‌دارد، من که هرگزنمی‌توانستم حرفهای‌درویش را باور کنم به او گفتم: ای درویش تو خوبیهای‌زیادی درحق من نموده‌ای‌پس اجازه‌نده برای این‌کار کوچك اختلافاتی‌بین‌ما ایجاد شود حالالطفاً مقداری‌ازآن‌روغن را درون چشم راست من بریز.

درویش که اصرار بیش‌ازحد مرا دید گفت:

حالا که خودت‌اینطور می‌خواهی مانعی‌ندارد.

من آنچه را که تو می‌خواهی انجام می‌دهم.

سپس او درب بطری را گشود و قطره‌ای از روغن آنرا درون چشم راست من ریخت. ناگهان همه جا در نظرم تیره و تار گشت و پس از چند لحظه متوجه شدم که جائی را نمی‌بینم و کور شده‌ام. به یکباره فریاد زدم ای درویش ببین طمع زیادی چه بلائی برسر من آورد.

آیا داروئی سراغ داری که بینائیم را دو باره به من باز گرداند؟

اگر سراغ داری بگو من حاضرم تمام ثروتم را در مقابل آن به تو بدهم.

درویش گفت: ای مرد بیچاره بدان این تنبیه توست که خودت خواستی و بدان که سیاه دلی و دون صفتی تو این بلا را برسرت آورد و دیگر از دست هیچ کس برای تو کاری ساخته نیست و من هیچ دارویی را سراغ ندارم که بتواند بینائی چشمانت را بتو باز گرداند و اکنون تمام این ثروتها به کسی خواهد رسید که بیشتر از تو

به‌آن احتیاج دارد وبخشنده ترازتوست، به کسی که‌از داشتن ذره‌ای ازآن سپاسگزاروشاکر خواهدبود.

بله درهمان‌حالیکه‌من آنجاایستاده بودم درویش

همهٔ شتران را با خود برد ومن تنهای تنها شدم ،
تنهاو بی‌چیز وازآن پس برای امرار معاش مجبور شدم
دست تکدی به سوی این و آن دراز کنم.

..... مردم به من پول می‌دهند و این پول پاداش
اشتباهات من است ازاین‌رو از هر کسی که پولی به من
می‌دهد درخواست می کنم که مرا تنبیه کند.

پایان

حکایات و امثال

حق چاپ محفوظ و مخصوص

انتشارات غلامعلی شعبانی

[redacted]